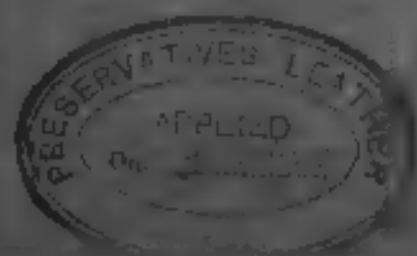


دلیوات پیدل



Cole  
410

درمیان هنرمندان و نویسندگان





بسم الله الرحمن الرحيم

ای آینه حسن تمنا تو جاندا / اوراق کستان ثنا تو ترانها  
 بی زخمه مد تو قانون / در بک آریانا  
 قنایید تو تحریک / موج گمانها  
 تو در کوی / سمت ابراهیم و یوسفی قنایا  
 خلقی بود / حب کو هر وقت  
 انگشت خرم تر شد ایتو دریا / لحن زو ان خسته بود ایتو کمانها  
 و خجاک بود جلوه که حسن کمان / چون آینه عمر اند تقیبا و کمانها  
 در سینه این دشت شد کمانها / تا از کل توحید تو اماند نشانها  
 یوق تمنا تو در سینه همرا / چون دل پیکر تو کیم انها

سحر

افلاک بکمال کمال تصویر ز حریت و کبر و انجمن از نو بویژه و ما انشا  
تا دم زندان زخمی کشتن صفت حسن از خط نو خیزد آرد و در بلحا

در دیده بدل بود کیدل بر خون

بدل بود آید و درین کار سفاکها

چشم شرم لبت و اندر و تیا ترا	چشم صفت رسد ساز و کرد و انا ترا
تبع و نده انهای هر در زبان ترا	و دنیا پناکی شمشیر و کمان ترا
بها شقاوت و در کشتاری بی پروا ترا	آشیان از غلغله و است غلغله ترا
بکد و در اضطراب از شوق ترا	میکند و درین دم دل کار کمان ترا
کشتن اوراق بر کمال و پیش ترا	یکتا و در غم و خون شیدان ترا
خوبه بار عافیت و در و بر ترا	چون دل و در و بر و کمان ترا
بدل از زکین خیالها ترا	بدل از کمال بهار و افاق ترا

بهستی انقطاع نیست از هر کجاست	تعلیل بشود که در این جهان ترا
چونم دارم که در زین جان ترا	کز انقاد و انکس نیست غلغله ترا
بجاس عافیت بود و عافیت ترا	که آید و در و در و در و در ترا

کجای می رسد لاف سخن منی که چون  
 خوشنماید یک چون صبح اندرین  
 یخوش نماند افغان غم دل که سرگرد  
 خیال بسکرو و از صوف نفس که غلام  
 چون کل و صبح سیری میکند خیال  
 منن چون ریشه میسر برای هر  
 زینده غم بوج خون نماند چه بگوید

شب بجران چه جوی طاعت صبر از دل  
 که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

که تمام در دل خودی نشاند نفس  
 ز جوی رک صبر نتوان شد غم  
 که در نقش قدم کرد و لب از غمت  
 به پهلوی دست خویش سازد که غم  
 پوشید از زانگست پروا این خط  
 که حسن دلبران در ساغر صید از غمت

دل عاشق نیکو بی شک و اندیشه  
 خیالی زلف لیلی بایده پدیدست مخمورا  
 دولت آن دانه قابل که بهر جان  
 بگو سوز غم و آفت چون غزال که  
 دل تنگ پرستان روشن باری  
 معرف نیست بر این ایوان در صندل  
 زمره و قربان پدیدست پهل  
 بر خاک است از دهر گرد و دین طبع موز و نوا

کی بود سیری زلف آن ز کرم بکام  
 بلده باری کرانی نیست طبع بام را  
 از غافل تا نکاهی چشم مستی  
 نشاء بیک کون باشد و در دلم  
 در کاش می موج بکوهی ایست  
 زلف پدید غم چیده و ابرو می کام  
 فایع بیکر و پای خواب است  
 کی میر شد و بوس کنا از سوز دل  
 ایلم بر جان نیست دندان کینه غم را  
 علف زلف تو ای مانی دل روشن  
 چرخه آن که در تشنه می نیام  
 رانده امشب بومج می پریشانم  
 دود آه صید باشد سر چشم و غم  
 شش شیت از کست خرو نیاید آن  
 علف زلف تو ای مانی دل روشن  
 یکدانشای راز عارفان رفیع  
 کز دهر و فکر معرفت در ناه اول  
 کز دهر و فکر معرفت در ناه اول



طایر آزاد که بال و پر داشت و گشت  
که با و شوق سازد و طعنا می آید

پندل آن صید می که غمخواری کو فزاری بود

باغ و سرشته و دانه طعنا می آید

خو رو خون نفس این دل می آید

چشم امید داریم گشت و کلان

قدم گشت زانما خن فراموش

بسکه چون جوهر آینه تا خاتون

سیکند طافت آتک دل اهل تم

بسکه چون شمع نم نشود فلان

پندل از قوت و تبار تبه سببیت بلند

بدان دوا و سبب از مصلحت اندیش

دور و دوش است زندان اندیشه

در سبب شوقی شکست و کل بود

دایم در سبب امی خست و کل بود

سازم از دلی آتشک سبب آوار

دایم در دلی آتشک سبب آوار

نورانی

خندهش بچشم خنشیند از پادشاه	از صبا کی تو این پلست بچشم
بسکه دارد در کتا و شکریم اعتقاد	خاکها بپایاست پلست بچشم خون
تا خون ندیرد بر عهد کوه دست	موج صبا کی کشتاید طبع خون
تا دام از فراخ دل بر غلغله حیرت	طوق قمری و ام نه شد بر غلغله
تا یکدیگر قودار و کشته تنه من	از زبان باد بپایست فتنه
که زبان تنه شمرش حرف قتل انگار	موج رنگین شمارد موج خون

بسکه بدل غلام از زکات صبا می من  
 میکند آخر خطش فکر شب خون را

خیرت با دوگان تعلق اشک حشمت	دانه دام راه خویش دانه شیر
میشود و اراد دل روشن در تهریز	بیدار این برک بوی کشت افش
بیش ترک خانان اندر و مدها بک	کس نداند جزید الله شکست شیشه
کم زهول درک بنو و غفلت جوان	خود شیرست مطرب مجلس این شیشه
بر قهوه و حشمت چون بجان کنگار	تا خون خاریدن سر شکار و خنده
نیش آینه بوزن سکر و عجب	خیرت ترکان صدر چشم تا شیشه
موج صبا که بستان زندگی بکند روا	کز زلف کبسته میراث کرم این ریشه

چراغی خوش می بکشد من شکار نیست دایم خفته مل طیار انداخته

سنان از از خوشی نیست پندار

بکشد من از منیدارد و قفل شیشه

خاک خفتی آفتابی در میان	پنهانی چشم خرمین راه باطل
منج و موتی چرخ طیار انداخته	شاه با ز قدسی و جود مال چرخ
یکدیگر روزی که درین نوبت در شفا	از مکان معلی خود آمدند تا خفا
تا یکی آفتاب باشد ایرنگ طبع	حرف خفت بر نشسته بی روح لعل
و بدو بکشاکش ناست او ایست	بجز بر خفا و تصویر بند ی لعل
کرده با جوج سده و هم مانع نیست	در نه کار و دل ایری و چرخ لعل
نورین خورشید تابانست نیمه راه	بال همت بر نمی افشانی لعل
چون سلیمانی که بر باد تو آفتاب	ای جباب این سرکش بکشد لعل
نیست از قهر تو پرده که در مقصود	بجز سر میرنی چون هیچ بر لعل
قمری بکشد نوره باش و خدایت بچرخ	میشوی بر دانه که تو هیچ بر لعل

خط بر لبی ندارد وسط موج سحاب

پیدا این بستان بر نقش آب و گل چرخ

نیم

نسیم شاد کند موج زلف در یاد  
 قدم سراسی و لعل کج غزلنی چادر  
 مرد که پند خند بر رخسار  
 بسین است ز کس او را زار زار  
 لبش بجمله آغوشش خطه انچه  
 نزاره معنی بچند... تقاضا فل است  
 حدیث از م نمی آید از زبان  
 زلفم آید و دندان موج ایست  
 نماند رنگ و دهش کین طبعان  
 بودن زلفها است جمله یعنی  
 نرنگ پرده است طلب ملا

همیشه تزیینت خون ما بود پیدان

چه شیشه که بدست آورد دل ما را

تا فروغ کوهر دل در نظر داریم ما  
 خنده با چون کل از چاک کریهات  
 رنگ جال ما خبا خفاک ری می بخت  
 در خیال جلوه موسی زبان و لعل  
 روز و شب کرداب و شمع خود داریم  
 این سبق از کتب فیض سودا داریم  
 کاندزین میدان برج کو طوفان داریم  
 بگو مردم را بهر تار نظر داریم ما

نیت - در سیر از نظاره حسن جان  
 چو نهد صد از چید با ما نفس چندان  
 تا سیری داریم ز تیغ تیغ عادات  
 عاشقان را صندلی است و کی در دست  
 که پند از جوهر زواریست ما را چنان  
 نیت چند آن رومی در ترک عجز  
 تا دل خنده بیاوریم به کین است  
 که نیکو بنگارید بنای ما خلی  
 کوشه اموری از گوش کردیم ما

بدل اندر جلوه گاه صین پشالی یار

گشتی نظاره در موج طمس در ایم

کمن ز غصه پریشان و باغ کعبه  
 نگاه را فراتست نیست مانع شوئی  
 کجا بگشتن ما حسن میکند تقصیر  
 ز حال بود از روی بر حش  
 در آن بیا که بروج تیغ یا شوی  
 حدیث روی میانش کس کوید ل

بودی سرزند فروزش بستان / مشب از باره بجا  
 وقت آتش که کند خورشید بوز بکر / شعله و افروغ دل از پیه کوشش مینا  
 غرض لب تشنگی خویش کن ای مرغ / گرم طفت سب کزین سبب فروزش مینا  
 بچکد و نفس از شوق لب بیکویش / لب حرمت زب تند فروزش مینا

بدل اندر قدح بی نظری کن بنگار

لی بر اندر نفس آید پیشش مینا

بنگار ببارش رقص مشکاب را / تله که کن غبار خط آفتاب را  
 بنمود جلوه دید پنهان از آستین / احوال و سوسیت خیمه نقاب را  
 تهنان بحسن او رسد از شکفتن / از صفت کین چه زبان با آفتاب را  
 ای شوخ باز علقه چشم بر دین / پسند قالی از قدح است این کباب را  
 اندوه بار حسن تو که کز جنت رسد / آرد بر نفس و زلف غریغ کباب را  
 طوفان اخلاص من از شور و شوق / لعل و امروخت بیک این صفت کباب را  
 صافی و آن ترک بر خویش قایل / ایقار و موج بود سس و سبک کباب را  
 ابو موسی نفس ترند صاحب خرد / مرکز که بنگار کند از آب کباب را

سندگی نامان معروض

هفتگشتی در قیاسات

چرخ میگرداند و در کار و در دنیا	مستغنی برود و ما
میتواند داشت حال این راه سرد	دیگر بماند سحر یک نیم
کامیاب در دامن از شرم نکند	چند آن داشت که با دهری کند
کوتاه خواب سحر دارد دل شب کرد	به از شوق بهانش سحر کرد
شور برون امید بد زخم نکند	چشم ترا موج خواب شکند
ناله هم عشق است به بر روی خاک	ناوگ اندازی کند بوجوب
مهر آنگاه کی وارد آب طره	هسته و طلع نیکو شمع تن فایم

غیبت پند از یکس خرقه قل میباید

در راه من بمان خرمین و لان

با چشم تو شوی زنده ز کس ترا	مار و تیر دهری ز بس حسن ترا
پروانه نکایت بود و تیر قدر ترا	شمس قضا است چو در کان تو خیز ترا
کشای یخوش کسان نکشت ترا	در این مطن امانت بسم ترا
بگشت بیا آید یک نظر ترا	در دشت خیال تو چو افک بکل ترا

یارب چه بلا بود که ساقی زهر آبی      بفرین محمود نشاند آتش تر را  
 از آتشک مجوید نشان بر زبان      کین رشت حیرت نکشد بار کمر را  
 رسوای جهان کرد و اهل و عشق      جز پرده در ری نیست کل فیض حورا  
 و نا نبود از هر خویش بر و من      کز پیوه خود بهره در ری نیست شورا  
 در شب بزبان بفره از آتشک تن      بر خاک رشت حرمند و هم حال بکورا  
 پندل چو کنی که از شورش آست

لیکم شده در راه طلب پای فر را

ناکرده وصف گرمی خوبت زبان      چون چند سوخت زبان و دهان  
 تخت جگر دیده آتشک بشود      یا قوت آب کشته بر آید ز کان ما  
 مانی بخوان در دنداریم غریب      آتش رخ و کسی که شود میمان ما  
 جز راستی بفرست خطا و هم غریب      یک تیمچه بزدون زود دارگان ما  
 چون شعله بر عالم بالا نهاد و ایم      در بنار و خن ز راه نه پیچیدان ما  
 مانع آب داده ز کعبه استسیم      باشد و پشت کوی هر دم فصلان ما  
 این رشت کوهی نکند بر دشت      چون شمع در گریخت بدعت زبان ما  
 اهل سخن بر صند و آتش که شعل      هر سو میکنستند به تیر جان ما



بد است برانمیه ما بدل از زبان

بکار ده دست زبان هر دهن ما

دکانداز بکاش در زه آرد تیر را	درین چشم امید می شود و تیر را
یا ز سار شین مین فکر آید شین	ذکر زلفش کرد و شین چشمش تیر را
پنوی ای من که اندم زاری در خون	بکند چشم تیر حلقه ز تیر را
در میان تیر نم چشم ما نمی آید	بی نیل از اشک میدان دید تیر را
بای شویم چون شود در کرم جویان	سعدت بدیم کله می علقه ز تیر را
خیر دست کویر بر فضا جایت را نیست	استیلا می کن کند تا در شب تیر را
صفت عشق آنگاه از کف زر ما بود	میتوان دیدن درین سر ما کرد

راست بازین از کف زر ما بود

با کان ملازم بود و بدل از طاعت تیر

شوق در خون صورت یطبد از دهن	حقن آب دهن می کرد و از دهن
بکد و نوبه ای در دی تاشان	که سوچ کشش چشم است کرد و امین
چنان بر میخیزد بر خطه برای قهر	رک شکت برون آورد و انداز کرد
خدا محبت بخوان کوهان شین	خدا محبت شک آفرید برای دشمن

مباح باد با ما خوشتر من بودید و بیکدیگر  
 بنگ خون تازه اندر کله کلان  
 اگر می‌بست می‌طلب تو بر سر می‌بست  
 زبان تلخ بست و گفتن بر سر خال  
 حدیث نشاء و لغو هر که در میان بود  
 ز پای خاطر احباب نادری که می‌بویید  
 چو پادشاه چون شام و شام آخر شد

سواد خط ساقی و پاسبان کردن مینا  
 قیامت در شب بخون دل هم تو شوم  
 کاه و چشم زد که بر سر و کاه می‌نگاه  
 شمع فانوس جام اندر برین بر خط  
 منت دنیا ز بهر دست تن کی شوم  
 موج دریا تشنگی تواند از او فکاه  
 و خط و عدد تم از موج کثرت بخور  
 چشم مبتلای باشم که طبعان شوق  
 چو چشم با نسیم می‌جود و ششم ما  
 چو انگشت ااسیدی خانه بردویم ما  
 روشنی و ابریم چندانی که خاکشیم ما  
 کزنی هر کاهن چشم خویش حسن چشم ما  
 محو مرغ جو آب تسخیر می‌نوشیم ما  
 چون صدق از آفتابش دل در گشیم ما  
 با خیالش ازین تظار و در چشم ما

حبیب جوئی کا باغ در کس آئینہ  
چون حیا پر این انیب می پوشید  
کی جو دیاب که خوابانید این پیکل  
که خیال خوشه لان چون غم فراغید

باز رفت بود جمال گفتگو آئینہ را  
مرد میرزد شکست و در کمر آئینہ را  
نیام فولا دیا در رنگ کل چند رنگین  
بانو چون مشاطه سازد و در بد آئینہ را  
نشد را و جاسم به نصیب لطف آئینہ را  
جو در ظاهر بود و در دید و آئینہ را  
جو در از شوق ناشای خط و خیر آئینہ را  
گشت در خاطر غنا را از رو آئینہ را  
صورت عالم پریشان بود و در کمر آئینہ را  
کرد یا طوطی است شفق کو آئینہ را  
بدل اندر خاک ساری عزت اصل آئینہ را

میشود خاک افزون آید آئینہ را

نظاره کن قدح شطرنج را  
که کرد و کرد چو نعلین مجلس دل آئینہ را  
بیتهم در دین آن زندانشن قدم  
که شطرنج نوید لب ایام آئینہ را  
چو صبح سر در زمان کشد ام بخت آئینہ را  
نه طهرم آید طلب سراغ آئینہ را  
چو قمع دید و برافروزم لطافت آئینہ را  
فقد رشت شیرت شود چو آئینہ را  
کج بزمی خود ما در متاع آئینہ را  
مقام فتد کن کوشش فراغ آئینہ را

مهر کی طلب نکرده کم که در ایام  
بناخ شعده بریند تا ف و باغ مرا

کز ناز بنک است سینه ام پیدل

که ناشی است حق خدایب باغ مرا

تا که کشت یک کیشیم ما بر روی دل زوایع پر کیشیم

و امن کشتن بناز هر سو کند ز کشتن چون سینه زریا تو سر کیشیم

من از نگاه عجز شود و رام عشقت این سینه زاید ام تو کیشیم

در خلق کز گزیده کریم حبیبت کشتی خود ز موج خط کیشیم

خاکتیزی که گری شوقست و لبش چون سینه قد سینه ام کیشیم

بزوایع چرخ مرهم کاغذ برید زان که ز کبر و عجز می کیشیم

پدل کرم اگر خواهی تا ف و باغ مرا

خاکتیزی که زان سینه می کیشیم

شبنم صفت فیض سبکبار می بود محل بوی گل تپد کاروان ما

ما را نظر فیض نسیم با غیبت اشک شبنم گل تپد کاروان ما

یا از جو زود و دوا و درد از کربان با ما رجوع زد شد و کوی کان ما

چون خدایب بال پرده و سیه کند که با و صبح کند و از بوستان ما

رفغان ششم از نفس نغمه میزند  
چون یل خود انده سوی بخیزد  
تا دید و اندک تکلیف ز شایان ما  
اگر نیم دست که دارد عیان ما

بپایه انده دم ای غارت و آشوب  
بچشم آینه جلد و کشت و شمشیر  
خدا نکست مید بد بر رخ و رخسار  
ز سنی چون زهر بر یکدگر افتاد و جود  
بیاورفت زنده نسوخته از حرمت کسیت  
اگر نه خوش نامید یا پروا از ارادت  
پروغان نماید و کتب محبت  
بدو دامن غبار حاصل بر دست  
زیرک خود اگر خوش نشد و بد عاود  
خسب کرشمه امیدی برافروز و سیاه  
ز کین خوشی گشت آنگ گفت که  
چو ششم کشتی تا ماند و در کرد ای کشت

دل آگاه ناما نسبت به دل اندرین بان

نشسته پیشه غفلت یای مغرور سر با

که از نوی میان شمرت دهنا گنج را  
 زبان خال و خطه دارد حدیث لکری  
 شب صیانت بزم وید و ام نامانی  
 نقش نیک وید صافی و لازا وید  
 فروغ صبح جنت طالع سب از روی  
 بر بفرج شوق ناخن را سزاوار  
 مخالفت از شکست نیک و جمع روی  
 بر او گفت کوی کن کرد را خیم کاغذ

نیایی خواشک از پرده ای چشم پیدل

هر را بدل دارد سوای بر شکالی را

ای تو از جنگ نظر طلسم خرد ما  
 مؤمنان نسیم کستان و اخیال  
 از حضرت صفا تو شد خون نمده  
 نازک دانه باغ تو چون شبنم خمر  
 امید دارد باغ هوا تو سببها  
 نغمت زبان ده دهن زخم شیدا  
 اشک روان سطر کشیم سقیا  
 رنگ برک کل شکسته آینه  
 راند به بحر آینه دل سغبها

افضل همت تو لب شکست بکنند    ز باغن شکسته گلید غرنمید  
چون پیدل آید صرخت میکند  
نقش کین نمیشد و شش حرف بکنند

کردم بکتاب آه رقم بد ناله را	داوم بیا و شعله شوق این سحر را
مشت خنجر وجود خود آلوده کردیم	کانه زمان شعله نسیم این ناله را
زنگ طوبت چمن و هر نیکوید	کانه زبعل سیاه شد آینه ناله را
ز آب سرمد زجت چشم بید ناله	در کرد خانه چند نشانی ناله را
تا جلوه گاه تیغ تو شد باغ نسیم	در کوچه های زخم رها افتاد ناله را
پروانه صبار کل حسرت نگاه	در خون کشیده و امن ناله را
تا به بیلوه خط حسرتش قطار کرد	کرد آب بحر غلبت خود و دید ناله را
خطایش از کباب لک کرده و شش ناله	مشتاقی سرمد ساخته چشم ناله را

پیدل لیم سوا می محبت گرفته است

ششم خیال میکند این غنچه زاله را

خطا آوردی و تمادی با من نه ناله	نمود کردی و راز آفرینان دو ناله
هریش شکست کل آینه و ناله کل ناله	نماشیش کل دروید و خون ناله

قوس آشفته میدارد و بچوکل بمیست  
 کوه و دماغ جولان اشکم غمخیزگان  
 بهار ایضا براند و تزلزل جزیره کوه  
 سراغ کاروان حسرت از دست گشت  
 قدش نابالی شود و او در بر و دریا  
 بنده و پست خار و امن افتادگی بود  
 چراغ خون مار و در پیشانی زهر خور  
 سپید از انتظار می کشد چشم جوان  
 سیر و خزان بخت تیره و غمخیزان  
 تا از دست نیست انگه از دست می کشد  
 مقام غلام آفرینان کوه و دریا  
 کل اشکست چو شش کاشن خرمین و دهن پیدل  
 بهار که به دست خنده دارد و طبع مینا را  
 زحمت ظاهر هر که میداد جانان  
 ضمت پیدا افتد برین که در خیال  
 شادمانی است و تیر میشد و در کمان  
 باد است اگر و تار نفس جهان را



از بی اصلاح نامواری بدست	بشدت قضا بسج و سواد
بسکه کردنیو بجی است فرست	پیل پشته رخت ماتم ز نشو و نما
ببرنجی من که کتر جفا می نمودم	سبد دانه ریشه در دل اندک پیکان
بمنی بر جسته شدم نمی گویم بلیغ	همچو بوی کلی کرد بر پیر معیان
از دل خون گشته خود انکم یک عقده	خارج کرد چون آواز تو دل افغان
ابروی در شام گل از خود دارد که	سیر این گل از غم گشت اندکان
چیک در زده شاه چون کمان	میدد بر باد حیرت خشم کمان
کمی عزم تبار و از خود صنی بران	قامت نم گشته دارد در نه چو کمان
در غم آلود تک چون خانه دم جا	میشه و سیل فنا فیض غم غار ان در

که چو اختر از نام بدل از سوز جگر

سبک شد خاک ستم در نه دامن مرا

ای پاید بلند از کت قصه ستم	خوش کرم خزان ساخت آهونم
ناشد شکست و لغت بنای دل	خواهد که یاقوت خرد سنگ تمام
اندو و چنانم زلفی که پس از درک	خاکم پیر خود نکشد نقش قدم را
کینه تو در امیت بخور خیاالش	از ریش پادشاه شد خرد غم را

استقامت و اذل و خوار شدن چنانچه  
 یکبار در قدرت بی تعلیم حالت  
 با این قدر و عارض بحسن که بخوبی  
 زان پیش روز و من او توان پیا  
 غریبست که در کشور باز ارجحیت  
 و دراه طلبت و خوفت یکبار هم  
 تا پند زنی کام و ملل طلبش  
 از پند و خورشید و آبست قلم بر  
 و ز قلمت ابرو و پنداخته غم را  
 کلان رسد بر فکند سر و علم را  
 که فکسوی بی خبر و راه عدم را  
 از ناله مانع بلندست الم را  
 جز اثر آله تنها وقت عدم را  
 باشد که از کف اندی و دست غم را

چند چو زلف سدل و کوهری باب

از دیده تر قطع مکن نسبت غم را

چو بختنا بر قمار و آن سر و قمار  
 بهر لای بی بیم هیچ زنجیر خون  
 خدمت تا که حجاب حضرت گذار  
 قتل زین و خطان را و کلام  
 بشکند شش و چشم بر نفس شور و کردار  
 کتاب طرا و او شد در مقام حشر  
 بهر شایسته که در روشن کل آینه جان  
 با این که بر افتاد سر زلف بر شاک  
 نشاید لب نمی آید جم پاک پادشاه  
 آب نفع میشود خط و خطا و خطا  
 نمک پیش میگوید و این زخم فلان  
 بدو و باز روشن معیاهدل اندر و کلام

پی تسلیم شب پنهانی از جا بر نمیخیزد  
 عتاب بدست از خون جگر دل با پی میخیزد  
 در شمع از لایم طبعی شرمند و خندار  
 زبان از زخم کوی سرگون کز خندار  
 بچشم خود نشان پدل توان بگره چرخ  
 که لاف ابرویش تو بود از بر میان

تلخ بر رخ چون ماهش ابرو چرخ  
 بهین بر نظر خویش نقش طاف  
 بهرم بجز حسرت و نظر موج و کردار  
 خور کی توان کردن جان بشمار  
 زخم سوختنم آشک تمل بر سر کلان  
 بکشت آرزو بگره سموم شکست  
 نشانم داد از زردان او خیال با  
 ندیدم اعتباری عاقبت هر حال  
 دل فسرده بیدار و زیند پروان  
 نگو هر خانه ندان و اشق جان تو  
 نسیم دامن او کرد رسد کاه چنان  
 بهار خنده کرد و گلشن تصور رخا  
 بزرگ دونه خوریده و ابرو ازین باند  
 ز بس لرزش و غمهاست تمام نشکست  
 کمن خلوت که خوششید اغوش بهار  
 ز حد و وسع محبت اولی است

پیام مرشد پای استغفار از پدل

بدست آری درین بنیاد که جام است

و بر میوزارم ملک سیرت خدای  
 ابرویش به توافقی که کشش عریض

دوم خزان خرد و چشمتش بکشد	خون بنای عالی ز غره او بکشد
بر روی مشکین ز شرم کمرش کردیم	طرح سرکش تعلیم قدش کشته دقت
صل برایش کرد از موج جسم دهم	خود سازد و بر چرخ پیراهن از غلبت
تجارت کارش آب نازد از سر بکشد	چشمش سرکش بخت ناک می بندد
کر جانشینت نظر ز غایتشیم	چون که نور نظر از مرکب کرد و بداد

پندل اندر تا تو اینای شبهای فراق

جز خیال قامت او نیست آسم را جدا

ندامم خمر راه کبیت طبع روشن منا	که دارد جلوه دایره سیما در منا
بگو ز بزم ریزد ز دست نهادن	جانی می نقد از با بزم غلبه دین
همه جان میدهد ساقی ز بخت بیرون	کل تو رشید میزاید و چرخ استرینا
امید از بخت کوش می جویم تو از آن	که بر میگردد غور رشید از پیراهن منا
بکدم دل نکلف صد کل ساقی زان	نیم دست ساقی که رسد بر کفش منا
ز خوش کرم خونی و خمر ز کف با ساق	بکباد و تا قیامت خون من کرد و منا
نبای ای آفتاب نگاه کند ز غایت	سینه از نظرات گشت چشم من منا

دل روشن و دل مشکین بخت بخت کم پندل

کوه را به نسیب یکی است باشد و شمع ضیا  
 ای بکره داد اندازد شوق بجان شما  
 تا کمان ناز بار و در زه شونی بود  
 چشم آموخته کرد آب بکر صفا  
 انصاف نبرد که در دین متولد بود  
 ربیلا حسن کی طرقت کند مرغ نگاه  
 تا بود شاداب خولی نو بهار حسن ناز  
 کینه بود و یا به کوه در بزم سبزه نایب  
 خیال بود بک از طعن بهارت مکتب  
 ای صبا با کمال و کبیری شکرش بگو  
 رونق از چمن شمار بر دشت کشتا  
 بر من چشم خشن کردی زرد ناگاه  
 بر من چشم خشن کردی زرد ناگاه

بدلت نشسته در کز روی به بیت نهد  
 تا کی در حلقه فکر پریشان شما  
 چنان صاف از کدورت شد دل که  
 به جام آب صحت برد از شوق شش  
 که فلکس بوج میشد جوهر آینه میا  
 ز روشن مجربیت فروزد سینه میا

خوشا دوری کو شاد گشتی چاک <sup>کرد</sup> بر زین تحت جامه از قهر ز کار <sup>چین</sup>  
 نزد گوش جان و استنای <sup>کرد</sup> که کل کرده است ز نمی کشان <sup>چین</sup>

دل روشن ندارد چاره از طمع جان پیدل

بود با سنگی را لغت و بر چینه <sup>چین</sup>

مقابل است جان ماست <sup>چین</sup> و شانه دلمای چاک <sup>چین</sup> بوی ترا  
 چه آفتی تو که ایتیت زبان <sup>چین</sup> بکام شک بر دست <sup>چین</sup> کوهی خوشی  
 ز غار هر چه چشم از خرمن <sup>چین</sup> کل بید و کرد رفته خیال <sup>چین</sup> روی ترا  
 بر دست دل تا ناز و کن <sup>چین</sup> بطرف من که دست <sup>چین</sup> لب شکست <sup>چین</sup> گفت و کوی ترا  
 غلام زنت تو بیل <sup>چین</sup> اسیر روی تو کل بنفشه <sup>چین</sup> بند و بجان <sup>چین</sup> خط مشک <sup>چین</sup> می ترا  
 بخت خانه برو بهر <sup>چین</sup> شادان چمن نسیم <sup>چین</sup> اگر باید <sup>چین</sup> غبار <sup>چین</sup> کوی ترا  
 ندانم از دل <sup>چین</sup> تنگ که جنت <sup>چین</sup> شربت <sup>چین</sup> که غنچه <sup>چین</sup> و زلفش <sup>چین</sup> خود <sup>چین</sup> و نفقه <sup>چین</sup> بوی ترا  
 بدون <sup>چین</sup> نشو و دلمای <sup>چین</sup> خسته <sup>چین</sup> نه <sup>چین</sup> آن <sup>چین</sup> با و قاف <sup>چین</sup> طلب <sup>چین</sup> و بحث <sup>چین</sup> آرد <sup>چین</sup> می ترا

چه است غم زانی پیدل اندرین کلش

که ندر آب روان نیست آردی ترا

ای آینه حسن ز من تو جانما <sup>چین</sup> اوراق <sup>چین</sup> کسب <sup>چین</sup> زان <sup>چین</sup> شاد <sup>چین</sup> تو <sup>چین</sup> جانما

بی ز قوه حمد تو قانون سخن را	اگر چه در چو خون در کعبه کمانها
بافت تانید تو تحریک نسیمی	بر بخت شد از شکنج موج کمانها
از رحمت عام تو در کوی بهشت	کم گشته اثر کمانک و پوی غلغله
خلق بوی طلب کو در صفت	بکسته چو نایق رس موج مناهنا
انگشت چشم ترسو و اینو دریا	لحقی ز دل نشسته سو و اینو کمانها
اینجا که بود جلوه کجاست	چو آینه محو اندیشه کمانها
هر برهه این شست شد لکشت غلغله	تا از گل تو مید تو دادند شانه
از شوق تنای تو در سینه صورا	بچون دل مناب جان بیک کمانها
افلاک بنگ کل تصور بر زینت	و اگر در بخیا زه بو تو و کمانها
تا دم زده از خوری کشت صنعت	حسن از خط تو خیزد آتود و کمانها

در دیده بیدل بود کیدل پر خون

پیداغ بود تو درین لاله ستانها

خس شرم آینه دل ز روی تابان	چشم صفت سده ساز و کرد و کمانها
تبع زندانهای جوهر بر زبان	دیدنایاک شمشیر کمانها
عاشق ازاد کرد خاری بود آسود	استبان از خط و دست کمانها

بسکه در لود انتظار باز شوق منم  
 میگذرد زین ام دل کار بکان ترا  
 کین کج وراق بر کین پیش منم  
 میگذراید و فرخون ششید این  
 فوجا بهار منت دارد بر بخت چون  
 چون دل دیوانگان بهشتین

پدل ز نیکس خوابهای نیکسیند

حد دل رنگ بهار وراق دیوان ترا

خط چش است هم آغوش عشق با  
 بجز موج سجد و آغوش عشق با  
 راه عدم یای نفس میکنم بی  
 آنگذ و ایم باز خود از دوش عشق با  
 بس تند بخوابی و ترسم که در دست  
 چون رنگ چهره ام پر دوش عشق با  
 کاه خرام میگذرد از پای ناکت  
 شک خفا نگر می آغوش عشق با  
 چون باد و باران رضا ستادیم  
 مرغ کست بر سبزه جوش عشق با  
 در بر قدم ز شوق خرام تو میکشد  
 خیال از خیال لب خاموش عشق با  
 اباب عشق نشو و کم که بعد مرک  
 این مشت خاک است هیچ خوش عشق با  
 چشم از دیدن زرقا عاشقان  
 چون سایه ام خواب از دوش عشق با

پدل ز موج آید ام در دلب

که در دوش شد حدت کوش عشق با



عشق چون کرم طلب باز شود	میشد و فرود میداند چراغ خود را
با ضعیف از اطمینان غم دست	میشد از روی خاکستر که غم خود را
از فلک بی ناله کام دل نمی آید	هر شدتش توان زد خانه بنوعی
در طریق تنغ خود کس را نمی آید	بی حساب راه دهن معلوم باشد دورا
آزرومند ترا سرچین دارد زبان	کشت کل تنغ باشد و صواب دورا
بی نیازان عاجز از آب که میدارد	خال روی خود کند دست باریا
هر که او نمون شود با نثار و کمال	این صفت مخصوص خود و آن لکول
و خوش بماند و به پری حرف آید	لا فسد کرمی سر و باشد که کمال
عبادت و در روی نیست از خانه بید	دل به بالا برو شور و شاد ز صواب

که بزم شربت می نیست پیدل آید  
تا در صبح باد و باشد کاشه بنور

خوب صفت بنو و آرزو و سر آید	که باشد و شمع نماند آغوش آید
برای کاه و آتش کاه و شمشیر آید	یوی نمونده و شست لوازم آید
چو بوی گل گرفتارم بکاف آید	بدغم بال پروانیت هر جای آید
ز خط ایمن بود وصل پیش از چشم آید	ز نوید می تواند دست بر سر آید

پیراسته که بچرخم خیار غافلتر نشین  
که خیزد و بیا به حسرت نیاید باشد محسوس  
نمیدانم ز کجاست بر تو نشین  
ز دوست ناز به لبش غافلتر نشین  
برایش نقش زدم و در او از سید  
نزد خط محرومی پس همکس اینها  
دل عارف به طایر روشنی دلده بود  
که نقش ای خورده که نمیبازد نقش اینها

تا آسانست صید غافل از آواکان پندل

ز شوق مرغ وار و پاکسا چیب قمر اینها

نکونند ادای جلوه آفتاب غافل  
بیال و پر میدان محو کرد و دریم سفل  
مکن کردن کشی چون ماه در کوه  
که کار بی خبر سپرد ای غافل  
ب اهل زبان توان بر غافلتر نشین  
قیم ز سره خور و نگویم نازده ناله دل  
انجمن دیبا می نم راحت محو کرد و پیا  
لب جمال افسوس از حباب اینها و سفل  
بهر مر کرده و نماند لاف شایسته  
که با شکر و در غافل سفل  
نفس قطع راه عمر حذر یک می بود  
انصبت پس و باشد بوقت کمال  
شکستن خیزد و باشد به خنده افروز  
قوان و با غنم قد نکست خنده دل

به بی نامیت آسانتر از طلب ل

که زبان طاعت غافل از آواکان پندل

پیش چشم منگه موج می در جملها  
 بی و صولت نظر سلف تو در زمر طربها  
 برده شود که دیدم از چشم تو رنگ طربها  
 از تشنگی تنی با یک نامی پیش نیست  
 هیچ تاب تحمل دل نماند سجد نیست  
 خضر عالم شدن شکل بودی در در  
 کی بود روشن بود او خانه نازک  
 موج با تشنگی بدن نفس نفس درنگ  
 سخت و شوار است طبع راه اظلم فنا  
 اگر خدای با عاشق زبیب و کوا  
 چون زبان خاشاکان عهد در کوا  
 موج صبا ناخته باشت بر چشم جملها  
 بی رنگ نتوان گرفتن قیام و اوجها  
 عهد با سخن صد نامه بگوش و اوجها  
 میفرستم از نفس می عدم معالها  
 روز و شب دارد و کس چرخ بر اوجها  
 که کند از چشم روزن منگه کل طربها  
 عشق از راه بی ناست ابرامها  
 همچو یک عمر ناید بر نفس و کوا  
 یال درقان عیش و در کاه چشمها

فایده ایالی بود و روح وینای محال

رخش تودان تا سخن پدل زبشت نامها

موج زخم میکشد و بر موج محشر نوح  
 آه عالم سوز دل باغ خنده سنا از نوح  
 بسل از تو چون مشت طبعی میکشد  
 می کشد چون عذرا می رسد نوح

از باده و جود دل بوقت جانور  
میخار و مرغی تو با رشتن پتلی تو  
طبع سرش بود تعلیم همواری عالی  
تا که نتوان داد و گرفت که هر شیخ را  
جمع بازین که کند جوهر روانی  
از پوش عاری بود که سازد با رشتن  
بهر چه شدم بهمن ای با یک شمشیر  
کرده ام ز کین سخن بنید افش  
که از تو هم که نصیبی با طرب  
بیکشتم از آن جا سوز بر سر تیغ را

سینه جانور از انفس با میشد فروغ جانور

بشش و نیمه است بدال صبح جو تیغ را

ای که گویای بر کلاه و شمشیر تو  
بجهت از شوق روم چون بر زور تیغ  
از گردنهای رنگین بر لب تو  
بر تکیان پیدا است دندانهای تیغ

عید و هم با صبح نون از هر آب که  
نیت من بیکه آب در دهان شمشیر  
کام از زخم شمشیر صید از او است  
یکند نه شلف می می با تیغ شمشیر  
عند بود شرم در جوی ابروی  
فی نه مرقه شمشیر بر زبان شمشیر  
کشته از خواب که از شمشیر تو  
یکند بلکه سبک فای تیغ شمشیر  
تیغ که بر خراش بر دهان تو  
بیکه خرم که به دست تو هم جو تیغ را

چو بیاوردند او بر و از بختی حاکمان	قبضه کرد انگشت جیت در دهانش
ایچو پارس از نواده او که چو در سب	میگفت شیراز و از کدایی میان
چو بیاوردند او بر و از بختی حاکمان	جوت چو برینا بداند از بختی حاکمان
کشته شد ز کمان شمشیرم که از سر	چو بیاوردند او بر و از بختی حاکمان
میگفتند از نواده او که چو در سب	بیکدیگر گاهی میسپید گاهی میکان

نویسار چشم به دل که این لغوی

خون صیدم کرد شایع از غوغای

چو بیاوردند او بر و از بختی حاکمان	کینه دشمنی است و کینه است
ایچو پارس از نواده او که چو در سب	که بخت است غیر از خون به بخت
چو بیاوردند او بر و از بختی حاکمان	کسب دنیا بکردی که تعلیم ما نهاد
کشته شد ز کمان شمشیرم که از سر	سهم قیدی است و سهم قیدی
میگفتند از نواده او که چو در سب	که بخت است غیر از خون به بخت
چو بیاوردند او بر و از بختی حاکمان	طبع افروز است از نواده او
کشته شد ز کمان شمشیرم که از سر	که بخت است غیر از خون به بخت

دل شکسته و دلخور و دل غمناک و دل بیقرار  
که فرست کردش عشقیت و سست و سست

خسته و دلخور و دل غمناک و دل بیقرار

توان گفتن یک ابرو با این شاه و انداز

چشم نهاده دل گریخت پریشانی را  
تا شد آید و بود گشتی طوفانی را

اشک در دیده نهاده و نه از روی  
درین جای و در این راه که خانی را

عشق بود و بهارست کوی مثل کشت  
سبک گفتند و از این و در این با

دم آید و کی از اهل قیامت  
و ازین بخت و چو بخت نریختی را

باری بی جو خاک و بهارستان  
بسیار و با این و با این با

جابه از هیچ کس و بهارستان  
بسیار و با این و با این با

از غم و زحمت و زحمت و زحمت  
که در غم و زحمت و زحمت و زحمت

دم شمع غم و زحمت و زحمت  
سبک گفتند و از این و در این با

بیش از شک و دلت و بهارستان  
لازم از این و از این و از این با

بیش از شک و دلت و بهارستان  
لازم از این و از این و از این با

بیش از شک و دلت و بهارستان  
لازم از این و از این و از این با

بیش از شک و دلت و بهارستان  
لازم از این و از این و از این با

بیش از شک و دلت و بهارستان  
لازم از این و از این و از این با

چو چشم شب در شب خون خورده شد	خمر بر سر سر و وصل افتاد طلب
مباش چون که آفریده در دل با	دل بزند که صفت مایه طلب
خس از غم تا سوری در جگر شست	بخت مبارزین و دست و شکم طلب
کل قطره بد آن دهر که شب بکشد	بر و بجز نفع کان ترک طلب
ببند برده چشم و دل مایه خلق	کش و کار خود از بند این طلب
باید طاعت از خطا که طبع و آفرین	ز لایق بکن و در بر این طلب
گفت ایواست که خود باید بخورند	بیک میل درین دشت اضطرار طلب
از این دشت و دید و قطره اشک می نشانی پدل	
از این دشت و طاعت چمن دل این سبب طلب	
ای ترسبت تک خوان احباب	دی لایق تو کند این آفتاب
سرو قد تو صبح بخور و دل چمن	ز لایق تو خط پریشان آفتاب
زان قطره خون که بیکدک کشی	کو تا که بشنوی شده همان آفتاب
از طاعت قناب شود مطلع هر	باین راه تو کند کان آفتاب
خاشاک اگر که در دست بکشد	بدر می آید و دست بد آن آفتاب
در نو باده صبح تو بمان چشم چکان	با دهم تو بشنوی بدین آفتاب

بر شب ز قصد پر من موج چند دو	از جفت کبک چاک کمر بپایان آفتاب
از قبح بملکام چه جوئی که بکس	بر شب ندان کند به غفلت این آفتاب
رو شده آن زبان بکشد از برکت	نقیصان بکشد من برمان آفتاب
چون سایه ابرایل حسن رخا میشود	بر کس که کشید زقران آفتاب

چون بیدار شود و صبح از بر کس

یکسوز و آفتاب به بر این آفتاب

چشم ب شوق در محراب	شکست بکشد شکست چای
باز شوق باریت بیا شد اگر	بر ز آینه مانند چشمه سیاه
یکاهل مدیاب است ملکه	که سایه راست از بطنی خوشتر است
ز شرم حلاوت تو حیل و دلم	کنا بکشد آهوی شکست نشود که جان
عجب که شسته یزدین زدم کیل	کند شب بوق روی است در زینت
بیال شعله کند مرغ و مرغ دل بداز	اگر نه ترک جان چشش سالی طلب
چراویشتم که از عاوش شمش	خیال نه خط نه خط از هر چه کجاست
کسی که تشنه است و شوق شوق شد	کست بکشد آن که خط را بر جان
چه خلعت که از ما میوه تیغ نیست	و در نه خط و آینه است در ترک غراب



چو بوی در دست که از شعله تابان  
چو بوی آتش که از اندام تابان

یا بوی که موج سسیر باغ افراشته  
نیز بوی که درون صدف غلبت افراشته

بوی خوش من بدل کر می آید

که نه که شعله شمع جلال است

مرتفع شد بهدم سار از دستان  
دست پر می بخت از دم عادت

اشک سرت بخت اند که نمی کشد  
سخت هم بهیچ است از دم عادت

ناله ایست از دلم و دگر دردم  
نکست از دلم و دگر دردم

ناله ایست از دلم و دگر دردم  
نکست از دلم و دگر دردم

دل چیده ای به زلفش نه ز بیکانه  
دل چیده ای به زلفش نه ز بیکانه

دل چیده ای به زلفش نه ز بیکانه  
دل چیده ای به زلفش نه ز بیکانه

بدل از دلم و دگر دردم

سخت باشد از دلم و دگر دردم

ای بدو در گشت دم که سنی آرد  
نمی بدو در گشت دم که سنی آرد

بیم از گشت دم که سنی آرد  
بیم از گشت دم که سنی آرد

طوطی در دهنش گل سنی آرد  
طوطی در دهنش گل سنی آرد

چشم دردی نو که آتش کبیر می زده  
 بجز غریبی نماند که در کاس سخن  
 هر سحر از جلوه صبح جلا شد  
 تو فصله زاده و ما باشد در میان  
 مانگارین پای آورید و آفرین  
 سخت روی از آنه عوق تو  
 کمر خوی تعلق و طلب بند  
 و محبت پیر زردی نیست  
 از فریب کو و نای اهل ترک است  
 و خط عشق کمر و کربان بر دهم  
 نیست چون که راه بسته زرق  
 تا قصه از ابدل آسان نیست  
 کزلی که اندر چیدن ابرو زده

میوه عشق کست دل به آتش  
 غنم مستحق کند صید شکار  
 عشق را به سنجکای حسن چه دگر  
 میباید کشتن و نه کربانی  
 نیست غریزه بوی گل ز غریبی  
 نماند بر یک گل باشد نوا

جلوه کل کریمین طاقت کند از بهانه	بعد این خاکستر پای بجای می خندد
مگر غافل از تنگ دارد و فکر صید افغان	غیر می باقی قفس بهانه از برای شکست
بر چنین رکاب کل چمن می خندد و می	می کند تعمیر و عراب و عاری عذاب
جای اندازد و چون سبیل بر غم غبار	بر پشت در کش و ده انداخته پای محراب
پیش شبنم کوش غنچه دروغ دارد شد	شعله افشانت از بر تالهای حسد
نیکشده در صبح بر غزل چمن او با	یغتهای غنچه کرسن بر امی حسد
کاروان رنگ کل خست سفر برشته	میرسد یک جرس از تالهای حسد

بر سر کج شوق بدل ز نقش پای باد  
سایه کل بس بود بال غایب

لقی بیا میشخ و تنها که میداند	در حیا از در پریشم چه میداند
نرم رفتار آن بهمنی خوب رسیده	بالشی از صبح و ایم ز سر رسیده
از حوادث نیست کلاش خاطر آگاه	رحمت سودان نه پند تا که رسیده
نکته از دست کاه و آردی گشته	بشوق تو بخوابی گشته تا پند رسیده
حسرت از خود نهفته را اندیشه باضم	در طبعت کرم پیش از نظر رسیده
زبان کان چه بسته بر تال نقش بریده	جا و گاه از صبح و ایم و نظر رسیده

ساده و از انکه طشوع مغز است  
سندلی را بکشد بای و در سر سید است  
چون که از آنکه تواند قدم ببرد  
چون که از آنکه بوی خوش بپوشد  
آورد با طبع می بخشد به انکه صحت  
بدل اندر بر زمین طعم اگر سید است  
پرواستش جو گوهر کند مسکن است  
یکند و موج شمع حریف روشن است  
دل و اثرش تعلیم خوشی میکند  
لغز که در چرخ از دم فرو بستن است  
صیت بر زبانان باعث الوهیت  
آبشار عکس مردم میکند و امن است  
بر خطه ایران زانندگی چون شمع  
غریب را پس خود همیشه روشن است  
در آینه ای که تا بوی سوزن است  
خار و آتش نهاده چله و خنجر است  
نجم سرش را قمار سلطه هم بخون  
کینه تو که در خون و خنجر است  
و تامل خود تا می آید که خنجر است  
به الهی و نشاء می باشد و طاعت است  
قلبا می چشم انده شعله عکس است  
یکه غریب با زبان و درون چرخ است  
کوه بر آبی که در آینه اندازد و طاعت است



است پندل در خم زلف پشمالی دلم

چون بجمع کافران ایالت بود و زانویان

بروید از من هر دم دید شب زود دلم می شود و لبه شب

فرود بخور کاجندی بهانیت نو کردی از و من خفت شب

زور غور زرش بر اغیت کرد بازم به بخت گوید و شب

زهر حله طراده است روشن بودی سحر حیت و شب

فلک آینه را هم کرد و شد ضعیف بوی آشتی که در نچه شب

نزدل پرسید مضنون زلفش

چو اندکس خفا حید و شب

ای از غلت بکند ز کیر آفتاب از عاصبت و آتش شور آفتاب

رو تو ملک من باز و گوید نیست باری بدین گشت جان کیر آفتاب

چون شب با سبانی غور کمال متولد و نوزاد و غم خیر آفتاب

بجای آینه باز زده خفت است کو صبح که بکند

تا من قلبه نشین مبدل بزمند آفتاک کوی دوست بر آفتاک

ضعیف زلفت دلم طراده ام کاینجا بعد و من شد و نچه آفتاب

پدل ز دست شیشه گردون نیش

هر شب شکسته سازند بر آفتاب

ز خنده نقش نیکین بر ابرو نیاید	هسته شکسته شد در مقام طرا
که بر مده و چون در کعبه نیاید	خواند خورشید از محل تا کعبه
که صبح پاک کند چهره را بر آفتاب	چو می آید باز تیره بخت است
که بر مده و چون در کعبه نیاید	بنا بر اهل سید میده و نیاید
که کاتب با دل بسکین حق کشان	سلطان زو چنان بر کشم که می کشد
که یکی چگونگی برون آید از دم حیرت	مسود از دوزخ است
که چاک سینه صحت چو آب است	بساط زلف شود چیده در دین

با پیش چگونگی طاق گذارد پدل

کز نه جو بر آید پشت دست او

چگونه بال کش به بر خنک مده	نشدت مرغ خنک در خنک مده
نشدت و عرفی خنک چو سبک مده	زینت عالی خود میده و خنک مده
که صبح سید مده و از خنک مده	نشدت و عرفی خنک چو سبک مده
نبرد در رخ طایفه نقش زک مده	نشدت و عرفی خنک چو سبک مده

چگونه

بجای خویش بر در کس نه خفت	کیا نهوت با ای دست یکتا در آست
مقام صلح بدو نیک بزم شرم بر	که شعله اخگرین غلظت خشک در آست
خون بگوشت و پشیمانید و غیر	جدانیشود و از ترک لاله رنگ آست
گشاده شود رخ دل مرز صبح اشک آست	
معی نهفته نماند دم نهنگ در آب	
چون بجا کسی برده ابر و پندل	که چون که نفس خود گرفته تنگ آست
کرب میگویند که دروغ مقابل آست	میشود چون آب که در خشک آست
تا شود چشم قدح با بزم ساقی طرب	از سواد صبح مرکبان میگردد آست
چون در رس گفت که کو از صبح گنگ آست	خاشار از صبح میباید که آست
نمیست با شمع خیاالش روشن قناد آست	مجلس افروزی گفتا مستور و پند آست
نهنگ قیل و قال صندان در فتنه آست	از بزم جام خنجر و پند آست
غایر قان از روزن دل کسب آست	یکش از سواد کوشش صند و پند آست
ما بر و میر پستی زندگانی می کنم	چون جالب می نمای باست زندگانی آست
در صید کاری بود اشک و پند آست	شعیر زخمیش از پند و دل شبنم آست



مردم آنگاه از بیم کوبیدن  
غیبت قصاص کرده بر سر کج  
میشد و هر چه قلاب بود برهنه  
کر ناله چیه در آئینه عینا شربت  
مردم از شکست شیشه های باد  
بفرود شد و نوحه با باد و تفرق  
خلو خشن می نشاند شکل بر خاک سپارد  
به افقش رانده و پیدل میکند رسوا نشاند

ازین آنگاه سر بریده در می نشست  
تا قانون و قاجار و صحرای  
برق شمعیت که در زیر من با سوز  
شکسته کردیت که در در استیجای  
با دل خفته اند و هم لاله صحرای  
و اینج بر کن شکستگان نهایی  
نیمیم و طلب آسوده که چون ملک  
جبرستلوی شوق بلیای می نشست  
فیض آن که می آیدت کلنی نه کم  
جبرستلوی شوق بلیای می نشست  
تجدید دل نوحه در دهم که بجز در وقت  
و اینچون ششم کلنی نه کم  
تا در برین کتب ششم شوق که در وقت  
و اینچون ششم کلنی نه کم  
تکلیف نوحه تا کرده دمانم روشن  
و اینچون ششم کلنی نه کم  
تکلیف نوحه تا کرده دمانم روشن  
و اینچون ششم کلنی نه کم

در حش و دل نفس درج و قیامت است  
 که در رشت موج از عیال است  
 خیار وید در کشتن به دور  
 فلک و در حش و عیال است  
 بی آتش شمع و خیر  
 زبش کم شام و کانون است  
 نادر و سینه ام بدست کانون  
 نفس مال و پر مرغ کباب است  
 چو خورشید ز پس کرم تجر  
 که در وید ام به شهاب است  
 بود آرام در وضع ماییم  
 بخل نرم جوی فرش خواب است  
 چه خبر جوی از میان رنگ است  
 که برج امان و نو پادشاه است  
 زخمش از ساد و کینه سینه است  
 و یار من را از آینه است  
 چمن بی نشاء کذا و کذا را  
 که در شام کوش موج و عیال است  
 و این شان از من و عیال است  
 خیار تر چکنا عیال است  
 بگذارد تا شامش و ششم  
 که در وید و آینه است

در برای شرب شوق و عیال است  
 شکست و عیال است

نهی منوری عالم کی از عیال است  
 بکین و عیال است  
 که از آن به چشم ز بجز که عیال است  
 عیال است و عیال است

چو بزمی که در خاک غبار می کشد  
نارغیف شادان تا به زهر زنی  
کلاه زلفش نمی سپرد و سر را به جوی  
نواز سرایه و آتش بود و با غلغله ای

چو میخی ز روی بر طبل آمل پدل  
کوکی است چون مار نظر غار و آمل

خوبه در کوکالت کوکالت کبری است  
چرب تر سبزه بود و در گفتگوی امل  
نارغیف است که کشن قطار است  
کشتان است و در خاک کشتی است  
بوی گل انگشتانی نمی زند آن است  
مار وانی یافت طبع ترغیف است

بگو پدل وحشت نورد و کشتی است

بوی گل مدینه و احقر و غنی است

بسیکند و در غنچه شان شمع تو بمان  
آنکه جویم ثبت چاکل پان است

شمار

شمع را یکی بر دهنه نوح جان شود  
 بر جاب موج نور شمع و ابع آرد  
 این در خوف لباس خلق نخواست  
 در خیال شتر زکان خواب آلود  
 غریبه ای در دلش سمعی را نیست  
 نکشتیم عقده از کار دل چون لاله  
 از نقاب خود نکشتیم و میل چسبید  
 ناله در پیوه کم و اید و دل خاموش  
 نقد نهایی دل مدد یار هم نداشت  
 فروز اهل غم آید زنده است

که تو اندک شیدا پدل زان جهان نبرد  
 از خوش خلق جهان دل به شکست نیست  
 کجا بشو نیست درین عالم نیست  
 فاضل شود از سخن و ابع دل نیست  
 سیر چمن بهر عالم نیست نکند  
 آینه مار نظر از سیر نه نکست  
 مانند که طوطی بهر شکست  
 هر یک کل این چمن آینه نکست  
 نکلین چیده نظر از غم و سنگست

چون لاله زبس گرم و درخشانم      موزنشانی قدیم شیت یکیت  
 از اصل بکر صبح مطلب تو بچشم      چون بر رخ این سخت خاویز گیت  
 پیدل که عشق به جویست که انجا  
 به حلقه کرد آب کریمان شکست

دل از بهار خیال تو کشش داد است      که ز شوق جلاست بهشت پروا است  
 چراغ جوهر آینه میرد شکست      که شمع را زیروان بهشت با شکست  
 شکست و در نظرش رنگ دردم کاغذ      به دی تنی تو با چشم غم کاغذ  
 جبهه ختم زخم که چشم آبست      بهار حسن ترا شیت غم کاغذ  
 قفسه دل نشود و دایم طایر دلم      شکسته بالی این مرغ سازند و دلم  
 نه انتم این همه حرفت جنون که بود      که گوش حلقه زخم را بر او است  
 هزار زخم نایان ز غم جوشی بود      دلی که شانه گیسوی تنه را است  
 زنجیر قلابه سخن هنوز دل توانست      زبان دو دیار سر رشته عمارت  
 چگونه میل با دلی عیش کشاید      که سایه گل این باغ بختی است  
 بلی که خنده و درو چون شود شکست      یکی که نیش و دبانم یک شکست  
 هوای چشم که دایره بدل که شکست      چشم غم ز کس جگر پروا است

بیا بکشید جگر دست خنجران بدیل

بهر دهن جسته بند زان دست

تا چشمم کاروان اشک اولی است  
چو زان جلوه سر سید چرخ دور است  
کی ز پلکان کرد اجزای من جزو  
نقد چشمم عیان رخ او افتاده ام  
دستهای کل به دستهای زشت است  
تا چنان که خلع از لایق شاطرنه  
و چنانکه دلی تنها نصیب بهر  
دور شود موج اگر بحال کو خنده  
خنده سردی که نکون را ز غار کند  
مین دران بشود حزن زرم غلیظ است  
از میانند اگر آیند سیو نشسته اند  
تا که اندر من کون شریک است  
بیدال شب نیت دست لایق انجان نمی



تشنه گان وادوی قطره از کج	یک آب کوه طبعیت بهماه خست
نسکه و ایم از سبک روی	چون روی کل نسیم تا تو از کج
من کیمر تا در طالع چون موج در بند	یکش خلق که دارم چون جبار کج
آب از کجی خود کام رست قز	شعله در گردن کسی در نیمه تاب کج
نکزه غلامه خیر کرد خنیا روی کج	کیو بد بید و بره بر کس بند کج
فقط سر خودی با روی خیر و خج	صبح بایاک کرمان شانه ز کج
<p>چشم از بیدار بیدار داشت و ایم بدل مرغان خوشی</p> <p>سینه با خون خم می گرم جوش بایست</p>	
کل ز بیدار بیدار حسن جیا	منابع کامل روی دکان خوشی
نرمش غلامه است از زبان	که هیچ غلامه بایزپ و امن جیا
زود هم بجهت مردم روی امکان	کس که گوشه زبانه جهانیا
چو سر روی طبع از زده باشی سر غری	که قتل بار و زده نشاند و کج
نرمستان مدو حال گوشه کرا	کان کشیدن قد نمید و کار معکات
جاسمانه شده از خط شکست موج	که نقش پای و از خوشی او کج
تمام جود کشن بجا از روی	که فیض باغی نشاید پنهانست



چشم و چنگل حسن بگر شود زنگ  
حکایتی که امر و انخ لاریا است  
ز من باز بمانست موج خطای  
که پای روز چنانده اسر مشکوید  
بیک صبح موزون چون غم خورد بدیل  
چون دبا کس اگر دست طبع رست  
تا هر دوران ز کس ز غم نیست  
از تیغ نکا پیش دل قطره زده است  
و نهایی بران بهوای و تم نیش  
چندین خوش بکنند طبع کار نیست  
بغیر کمال امر و زکات و نیش  
نفس نگر است که در میان کستان  
بر کوی آواز طبع مستم  
پسند بر آواز خود و گشته تا  
در میان نهران بود آشت و آشت  
مردم غم خورد بر بکار خجسته است  
و نه بعد از پیش و نشانی امش  
با صفا موج زنگ غم غم خاک  
چون کاش جان نیست غم حشمت  
بر موج چو نهان در دهان افکند  
چون دید سایل کند است که کیم

بیست و یکم در سوختن چار و نه روزم

یا حاج مراد از صفت خود گوید

شعله های آرزو در حیت آه سوخت	نقیر جوت کرده غلامی و زو است
خالی لی چون کن خاک شده افکار	شعله های سوختن که در رنگ سوخت
آرزویشان و فزان کتب در انجم	ایمان لی سرو پاشو کتب در است
در شب زلف ترا چشمی غلیظ	در روز بیت طلوع می دل شک گرد است
آتش خمار و پیا این دو غنیم	آتش عشق آرزوی جان غم و غم است
گر با دست آید زلف لی تللی نم	نگر و آن صحرای غلیظ کرد است

بک پیدل مهر دای و افغ بر دل نه نم

یا غم و شاک طری از بساط زو است

قد آتش بای طلیع تا کبر است	بای گوشت قند تا نقش ای است
کی خیمه حباب شد دشت نیم	نقش بختش زنی بر باد است
تیشست اگر به پهلوی ترا افتاد	از آدم شکسته دل و گشت است
ما در قنداقی چشم بنان نیم	بر شکست مشکرا کب و آب است
در نو بار پریس تا کر خان	کز خونیست که نه جاب است

ماحد منزل عدم از غرض وجود  
 کب و آه مرکب اهل قیامت  
 عرض شکست دل زبان احتیاج  
 زنگ شکسته کینه عالیاست  
 کور صفت از تنگ فعل عطای کز  
 درگاه مدحین من آب حاکم  
 برشته گردا بر پادشاهان در کشید  
 بر دوش عروج نکلن ملک است  
 پهلوان خدیو کی با احتیاج است

محمد لب جلد اول شش است  
 سرکه منای هیچ اندوخت  
 قند و موج میں آب از جوار است  
 چرخ سبیل تصور برد کو طلب  
 کشتن تیغ غنا از غلده است  
 نبد آن لاله چشم که در گزشتن  
 از خیال او که را برین شکار است  
 عاشق از ایچو نفیس صبح و روز الملک  
 جلوه تیغ و زخمشن غم کار است  
 بر دو کمانیکر و کامروز سر فلک  
 میر عیاشقان مرگم خوش نگار است  
 از خمار تا ز انبیا چه سان ابد برون  
 ز لکه ترکان چشم منشا آب چادر است  
 خنجر دارد گوش بر آواز او شب بکار  
 غمخیز او که برادر و مرافقا و کان  
 کف از غفل و خرد پیدل که در نرم وصال  
 نکندن را صبح و شبنم مثل چادر است

شماره دوم کاشانه اشعار

تلاش کنیز از زبان خصله که دریا	خوش غلبه جری بر دامن و لیا
متصل به لاشینی با بن نا اهل	نیکوئی دیدگار زلف از خصله
چون که در خاک خیالی بر زلفی	در دشت بهیم بسیار در جانش
نقد نان و کس که پوره و دهن	در جرم و دد چون مردم
در دوا خاک خوار بی باغ بند	هر که او شد خاک بر کوشش
بجای دافم نهادی و دود	که در جرم و دد جای که
بشد کن شرم و ادب تا آخر حال	چون جاده زنده که در دود
پیدل از سوز غم عشق سر آید	
در آغوش شد هر کس به پهلوی	
همه زنده کس نکست از دست	در یک بریم غلغله شد از دست
نکست خوشتر از دم که از دست	جانب از قوس و جوشش
نکست چمن سده با کس از دست	که کاه و دودان به زلف
چون شانه نشین سده از دست	کسی از نظر آفتاب
همه بدوی عشق باطل	نزد آغوشش قمار سعاد

مشتو ز قلمه فی مائل ای شایسته	که شمع این سخن خورشید افروز است
خیا بستی من ناله مید و بر باد	تفاقل کن ای شکرت تمام کلاه
ظرف زهر را کن قلعه دی نامور	چه جای و این هیچ و ام امید است
بیای سینه اسوس سینه خنجر ناز	خونک فقر و جبین باغ سواد است
ز سینه فریاد کنایه کبر ایدل	بهاش خرو کد این بنزد دست است
چو کینه ز خط و زلف شکسته و درون	چو افسانه بقدر شکسته جنبه است
<p>بناک اگر طبع خامشی کزین میدان</p> <p>که در طین سیمت نموشی است</p>	
آز روی ل چو اشک چشم افشا	بد ما چون ساینه در پیش پا است
کو در امید و رفو تو کن کرده جای	کشتی نذر ویر و سوچ رضا است
ایمانت در شیت پای کنه خون کلاه	هر کجا یک جلقه از نیر و افتاد است
تا قهر و غیبت جسم خسته را نام	شیت خاک تا بدان هوا افتاد است
کلیه تسلیم باد جوربا و رکاب نیست	کز نی در گمان بر سر و بوزیا افتاد است
آه زو از سینه بیرون کن فقر آواز	روغ بر ده و در و ام جلا افتاد است
ای طیب اندر علاج و زود از حشر است	زاکو این و در دست کز حشر است

بر تو چون پندش از دایم مرزنگ  
بناید باز و بخواند بر کجا از کجاست

خیزد از راه طلب با کعبه الهی  
نخندد که مصلحت در جان نقش الهی

بدل بخردن بهمن حاجت کجاست  
خدا می خندد ز فکر که صبح و شب

زنگی و لم اندیش بنیاید در خون  
چگونه فوج غمت در فضای بهمن

ز ملک دلاست سزای  
که نفس کس بسم که غنچه غایت

چنانچه از غم نازم که سید کشتی  
بند او بران مصلحت عم

چرا سزای تنگ او پیش  
که بغض هیچ بکلی مقابل دم است

شکایت چندی است تا توان دل  
که عکس موج خوار سرشته دم است

بدل خیریت شوق که از او این بدل

خیالی کاوش شرکان بار هم است

زین گمان هیچ سرور برای  
که آه ای قضا و بشری

عجز و آه دردی از دل  
کاروان بگذشت و آوازی از کجاست

کشتی خود را بیا که از غم  
عالمی شده غم و دست اندازی

دم قرن و مجلس مشتاق بی خبر باز  
 کلاه زین و مغل و شمع زده روی است  
 مبلغان را با عیش شربت تنیده می  
 تالعه بر یک بر اندلی نوای در کجا  
 خاطر را مشکوه از جوهر که درین کجاست  
 باران بگلست و ازین سینه صدها  
 در شب اندوه چون ام زده و دانه کر  
 کس بخیر خاک کریان رسای می  
 خوش کون بخیم که در خواب زرقان  
 و بیدارم اندر مدست و جای کار

نقش چاکر و دید یک آواز پای است  
 خامه از بگلست و از صبر یک کجاست  
 سر و در پروازی قید سیال توان  
 یک غم نیستش به مصرع آهنگ است  
 بهباد احسن پیر و نذرین  
 کرد ماه طاهر من او حواس گلشن است  
 ظاهر است از شوخی نازش می گویند  
 باغبان صانع این کده نه با خد کده  
 غایت به روی او تا جلوه گرفته و خیال  
 تالار ام از دود و دل بردار نقش است  
 کامل از راجت استل از بگلست  
 اندرین دست خاطر گزینست از بگلست  
 بر کردار و تیب شرمه کی آید آینه  
 پرده خیمه سلیم و رای قبول است

در اینک که در دست داشت تا زید را بی بند و بار  
 کرد که چه فکر خاکش و در معنی خجسته  
 کرد این چنین میل و خواهی داشت  
 خدایم چون در صبح با پاک میان  
 طالع آشفته و ارم چون زلف کز خاک  
 که چو غم با فروغ من خیران است  
 از خود نشسته آسمان بر خیزش میگردان  
 یک تن خیران من با همه ریشانی  
 و امن این بی تو باد سلطان  
 بدیده که در شب نام دارد و افتاد  
 چو در نام زخم زده است سلطان  
 که در حجاب است بیادان است  
 طبع من چو سده کز زلف و گل میکند  
 بر کجا ویدم بر میان با ریشانی  
 اتق و در خط مشکین معصوم عاقرین  
 طالع بود روی کربا دست صیدان  
 بر کجای جانان است امید زلف  
 طبع و زلف که کجا کجا شام غریبان  
 خدایم که در طلب یکبار از زلف  
 در خوشی است نه دست بگر بگلان  
 بگل او سر کشم که غی بگل از دانا  
 با هوای تو آن نه غریبان است  
 هر دو از قلم ساحل بود بدل جمع  
 اشک من که در صفت ناصرخان  
 نامسم با دان و در زلف است  
 خجسته و در صدم بر این زلف است





اگر چه از یی کلگون دل نبرد چاک  
 خیر غالب من بود ای خیم کاوه  
 دلم ز رخسیر هوای صید تو بود  
 ازین محیط که می آیدست حاصل بود  
 جفا و فان تو سحر اخیان زهرست  
 بخار حاد و حینست تا توانان  
 چگونه گم شود از راه منت ترا بد  
 زبیر گشت به عالم کنا و باز بد  
 زنا کی میشت تا یکرش دیدن  
 یکدیگر راست بود و غار چشم گشت  
 چرخشکی در تن نهاده عالم بر نیست  
 آنجا و کی گزوست مملکت او  
 کار من آید و داند به نیست بگفت  
 کیست که من بریم خوششان قفس  
 از این طریقت به نیست خیر و گشت  
 باغم قدح مانگین ادراک است  
 کسی ریش و دانه در و لیم تاکست  
 کیاب حلقه دایم خیال فراگشت  
 کسی آب رخسیر بر کوهر یکست  
 دلیل بقصد این قوم بهت طاعت  
 کند خروج خط واحد ای غافل گشت  
 که مد زبان در زرش بچوب مسکول  
 چو اشک و اسن باوقفه و کل گشت  
 دیدار و دست سستی خود در نیست  
 و لاله دست نفس و هوا و نور نیست  
 قضا صفت بقای غناخت هر گشت  
 همچون خود من ای گلین بهر چه نیست  
 بعضی باجموع بدای طبع است گشت

که بوج خط مرده بکمر رسیدست	تا زخم و جشش بکند قد سازد
چون در شد شایب ببحر اطلعت	بهمن و دامن زخم دل با نزار آید
ایده خود رسیدن نو بخت آردست	مختصر حجاب زده نو بختی نیست
کلام چو کاز تا بسرب کشیدست	بهر شب ز دست زده زبانی شمع
در کوه آبی زخم بودیم رو نیست	چون بودیم با لایست شمع ملحق

در زخم قایم قدم کس نبرد

بیدل بخور نفس این رو نیست

بر روی بخت بگو که بوج سر است	چشم خرد آید جام می ناست
که در غم و درد بخت نفاست	بیش طبعی علم و کرم از دل ناست
در نیم نفس بخت در آتش جانت	مارت بخدا میرسد لک در ناست
آتش جرس غافل از دهان ناست	بیش عشق دل بخت اهل ناست
چون سبزه نوید و در لک ناست	شوم که بود و کینه کش بند ناست
کسین کلن فرموده نهید و کاست	تختی بود دانی نوید و ناست
با کرم که بکین بخت کاست	بر سپید دل خفته چو ناست
کدام کسین بخت کرم عالم ناست	نظاره بجان سپید بخت کاست

از آید چنانچه در یک روان را پای ظلم سانی منان سر است  
 در مجلس ناز و نغمه سخن منان کوشی که نقد سخن کوش بر است  
 چه اری خیم ز گل آید است باز خیمه پر و دیده امید بخار است  
 یک چشم نری پیش در چشم خیم در ظاهر و پنهانی کلاه است  
 پیدای کند چو نو کسی میدان

بر منج و در رشته نگر و کتاب

در عشق صوری بین در منج است موج در پای ناز ابروی جان است  
 بخیره کبیری که یک کوشش شام خنده و فریب سحر خاک که پا است  
 صد کل صحت بر نیز تمام در حق نام نیک عیب در غم یک کوشش است  
 در سبب امان بهر نامی در دست کان چمن افروزش شمع است  
 بخیره نو فزین بر و دل از دست قاست به بند است بهر و دیوان  
 در دست در کان امان بخون طبع بر و این یکد و طعنه است  
 بهر در انشد رشته بهر دین و رنگ بری خیال یک به جان است  
 در عشق تمنای اوست ایچ و کار اشک غم اند و زلف و زبان است  
 غمزه ایچون جاب بخون کانی کند است چه از انچه و طوفان است

رنگ بهار خیال چگونه از دیده ام  
 این گل حیرت نگاهش چشم کیست  
 پیدل اگر جل او نیست نسیم خوش  
 ششم کسای زخم فیض نگه کیست

سر زشت روی جان من خط خنجر  
 کلاه دلق من را نقش قدم این چو کیست  
 حلقه سر از تنم بی تیغ قاتل و افس  
 با و صبح خنجر با و دست کجمن بود کیست  
 که استقبالی با و است زلف از باغ  
 پای منجل ز بار غروب حکیم کیست  
 چمن بر خوری اغفال اشک من  
 روزگار می این ایات انفس من کیست  
 با صبا می زده تون ز دهم من  
 کس به با شعله شعری می چو من کیست  
 با سران نو گرفتار حجت نیست  
 ایشان طایفه چاکس شاکس من کیست  
 در کش کشتای صبح حادثات من  
 آید روی کو هم کوه عکس من کیست  
 گلشن اشکم غنچه است آفت پرد  
 این بهار یکسای ناره و زنگی من کیست  
 با صفای وقت در کج خوش من  
 بزم آینه کفایت و کوه من کیست  
 پشت و دست آینه با و زان من  
 سایه دید او حیرت سخت من کیست

پیدل آن اشکم که غری بر باد جبرتم  
 از صحرای پرومائی دیده بالین بودم

بلی رخت و خورشید آینه دل است	چشم من در شوق پایوست خراست
بر تو محبت منی گمان بریداد	پنجاهی مرا شوخت کم از ده است
کی تو آینه عکس ترا در دل گشت	صبط این کوهر دست منی در گشت
دور بود و رخ دگر بچرخش از نام	دور بود از شعلا و منی خیره و تاب
در شبستان سینه منی در سر من گزیدم	سایه ما بر باد طوطی من تاب
خفته زلفت عکس من کل جهان را	در دیار قفا منش منی از من تاب
تا که منی چون شمع در آینه عکس	کاشانی شکست منی کل را تاب
موج مرست کی بدام آینه و خورشید	در عین آینه و خورشید گزید تاب
ای باب ساد و دل منی در تاب	کجا در منی چون موج خط و تاب
زلف و دست رو بان کی در تاب	شکست منی در آینه و خورشید تاب

بدر دل از آینه و خورشید منی در تاب  
گشت منی در آینه و خورشید تاب

دور از آینه و خورشید منی در تاب	چشم منی در شوق پایوست خراست
پنجاهی مرا شوخت کم از ده است	صبط این کوهر دست منی در گشت
دور بود از شعلا و منی خیره و تاب	سایه ما بر باد طوطی من تاب
در دیار قفا منش منی از من تاب	کاشانی شکست منی کل را تاب
کجا در منی چون موج خط و تاب	شکست منی در آینه و خورشید تاب

این حدیث است که در توفیق نمیداند	که هزاران حقه ام یک است و سوداگر
لفظ پیوسته کرده و دشمن اهل طبع	خوف موندن که بی پهلوی است
تقصیب که در فتنای نیست نه باجه	از حدیثی که از خدای خیر و گداز
برجوهانی که در پی مندل است و گشت	چند دایع دل افکار هم خاک نیست
با کف دست دایع آه دل میانیست	نک مرغان خدای خشت زلال
نک دران حقیقت برشته و نقره خن	شاد حسن عمل را در حق نمیکنند
اهل دنیا عاشق ما وند آید	نکر سوزان چشم که حلال است

چشم که شش را که بدل نیست و حقش

چشم چشم اهل مش روزن آید و آید

وزیریم خاک مار سوزی بری	بجای احترام که شش خاک است
ما که قریب چون ششیم با هم	بجای احترام که شش خاک است
سرمه چشم تو در آید و در آید	بجای احترام که شش خاک است
کسب معنی پیدا کرد و آید	بجای احترام که شش خاک است
خالی شکست نیست حاکم	بجای احترام که شش خاک است
آید چون ما شک بریزد و در آید	بجای احترام که شش خاک است

شماره اول  
آب و جودلی بحدار من نهاده و انقدر

نسخه است راسته از دانه کوبیده

بخله قوت از عطلت است ز قوت و نیک این عمل است

دور تر کس نماز فرستد به بدی با و نیک نشاء و خست

زید اوت بهار شود ز کین از غار تو کار نفعه بالاست

سنگ بگذرد ز دانه های پیران که نکلن تو سنگ شست است

خلت در شانه کبود و طین کوه کو خواب بریش افش تمناست

ز شوق صد شیت حلقه دایم بچشم ز کس غمور شست است

در خون اشک میریزد چشم دایم این جام برت شعله است

نجانده شش شود بر نه زبانی از آن رو جوهر آینه کوب است

دل فراد آب پنج کوه است بر مجنون کل و مان سواست

ز کف کدوب دارد چینه در کوش کاین از زبان موج و ریاست

بر روی بحر غم پیل بسیاریم

نیلای ناب دیده بر آب

در دایره خاشی آواز و بیعت

نخیزد اعطال تر شیر از ده بیعت



چو که آب اندرین دیا بر شوی  
 در خواب آید دنیا خانه آرام  
 زلف از هر طایفه در میان  
 خاک آشفته و اندک است

خاک آشفته و اندک است

خاک آشفته و اندک است

کدنه قد تو نه ایم که بست  
 از خفت انتظار تو در دلم  
 منکر یک جبهه من که شکست  
 در کوهش این شکست  
 که زنجیر ایم جز آشفته  
 عیش از جهان تو ام که پسته  
 که ز کوی و هم که کلاست  
 زاده بیا مجلس ستان که موجی  
 خاقل مشور زخشن ابروی ماه نو  
 بی جلوه جلال تو زلف او  
 پدل خود تراش که کلاب کشود

پدل خود تراش که کلاب کشود

یاد به جلدش و آغ حضرت بر دل بود	جلدسان که گری این می دل جان
شعله حیرت نشان از سکه شمع عارضت	طلعت پرواز بر بال و پرده آید
هر کل به بر یکب نمازش فرمود	گلشن یمنه تا شرم رخ خانا نه خست
شد سوید ای دل با عقد کوی	چون سیند آخر کشت طلوع باد آید
آتش آن زندی که در باغ نری	خبر من هستی چو برق از قند میستان
چشم منور ز نادیم که شرم جلوه کن	سوی می ما چون که در دیده سیاه
و آغ دل برده نای و شست و شست	بر بعضی از نرنگ و کس که زینت خست
بی عهد است و مظهر چشم من	ناله صد نغمه از کلین این دو آید
نخست آسایش من شد حدیث برین	خواب و چشم من شرم شرمی آید

بسی آن طایر بر پیل که در نگرار شوی

چون شرار از گری پرواز می تا بانه خست

تا به ناله چمن آتش خلی پرواز کند	موج غلبت سر و یکب نرنگ آید
بر بنای و بران پیل قامت نکند	آنچه از روی عرفا که تو بر و لکند
کز دایم ولی بر و نایم آید و بد	خبر من چون می به بند سلف و می کند

کژدوم ولی برون آیم ایردندم	عزم چون می بربند ساحه و مساند
نزد باس نوند عرافت نشرفت جان	در چنین بجوی که موج از کشتی مهیا
چون و خا در غلط افشوخ ناشی کرد	تیرا هم چون شرر بر خیزد از غدا کج
چند چون که تاب برون سرگشت	نیوان چون موج دامن جسد زین
بگرم از صد رنقا فل پاراه طفت	باید نمانست از اوج قطر سست
اشک از چشم نرم چون ابرو میاید	او حسرت از دل چو بارق میاید

سخت و شوارب پیدل ی بنیان طغیان

شیخ و رشت که سوز دل غلبه تما گذشت

اشک خدا نیست که نه کلاه شکست	کز به پیغم کوزه الهی شکست
و حکم زود و نه به کمال شکست	مشکل غرض که عشق تو آسان شکست
از نیست آنچه بر توج می فرموده	کس را کم ام فنا و بدینا شکست
شب و شکست ز غمنا و شکست	بجوش یکبار نوزده و نه شکست
بچشم تو و بر جو زار و شکست	لعل میند او که یکلان شکست
بنو کل حرف که یکده از شکست	صد که ز شورش طایر شکست
بردن یکیده و جرج شکست	شود یک که که کدبان شکست

بی جلوه تو دیده بنظر دین  
چون لعل مشکبک بهامان شکفت  
پدل زلف عشق برکان کشته ام  
در پیشگاه حق شیه ان شکفت

پاک آتش کینیت هوای ترست  
چمن ز جام گل و ده شرف انگیز  
مبارز سنی شمت که بکشت کینیت  
که جام دیده ترکس نه شوق کیدیز  
چاکل ز چوب قیامت که شمریز  
کینک نماند دامن او فرادیز  
زخم حال بود دیاک زخم سادرا  
زخم سیم ساقی و ده ملک سادرا  
بیمش شده خون یکدیگر زویدین  
که زخم درک این سادرا شادرا  
چگونه تلخ کرد و دیکو کن می پیش  
چو غنچه مشک مشو معناسی شادرا  
قیامتی دامن دایه دایه  
نور نسیم ناز ترکم به شادرا

کشد تیغ شد ترک چشم بودیل  
باقیاب ز روی نصیب در شادرا  
از پیشش بود بر آشفگان شادرا  
از دلش قیامت در درکم رگش  
در دلش حرف جفا خون شادرا  
در پیشش روح تبسم که نیا و عجب  
کز شدیم از با پیش مضطرب بود  
تشنگان از آب پیشش فرو کرد و

کریه او را تا که باشد مرا نه و نه است	تغ جان بخش که موج آید و نه
رفتنه شب چشم ترم و نه تنال	تا بلوح دل ساء آتش غیری جان
همی که نه من بنابر مرد در فکر است	عشق سرکش پاک چپ تحمل نهند
زاکه سروکش تصور یفا بر آید	کرنا شده اشک نه ناله دل شکند
بیکدام بر روز و شب در کجاست	شد سیه آینه زانور که مکلفتم
دید زمار چاست آینه از رخسار	خواه در که و اب خیرت خواه و نه
و نه این یکستان کوی چای چای	انزو آتش می برد عمار دل نیت

شکو و خوان کن بدل که در افیم جرم  
رسم و این جناح امیت روی بگو

عشق را با دل مود از ده اهرام	تا بدکان و تارگی بار بار هست
که به پلوی کل نمر زشی ناز می	اشک اگر ز محبت شرکان بکشد
کاغذ برین عرقیده دل شد و نه در می	در ره عشق نشد رایت منصور
میش بر فزوده و بملو و دیده اری	چه تو مر ازل شال هلا می سودا
طوطی طبع ترا که رسد گفتار می	جز بوم صفت لب شرم و نه نیت
که مروت بنود خاطر بهای می	بیش از جهان طلبه شکله بی نیت

از تبسم بجان شود قیامت نبرد  
در شکر خند خوش نگارند بهی  
از کمر بستن او و دوش کمالی بزم  
کیک کرده و دوش او را میان بزم  
تاب خورشید جانش چند از میال  
از خطا و گشای او سایه و پناه می

انتخاب من ز من چهره نهان کرده	در شب بزم جو زلف تو در شاک
همچو جوهر خمار را غواش ترکان	تا در این دید و آینه حیران کرده
موج سیلاب خیالش در گذشت از نا	خانه دل بر سر زده دید ویران کرده
ایک من بر خاک نیل و ان پریم	خاک خوار می بر این محل گمان کرده
از خم کعبه بشکین تو بر جادوم بزم	دود آسم عالمی را سبیلان کرده
صبح غار حال این دامن سرگشته	لب به لب و خند را و آفت بران کرده
عند لب آلام از راه دار و افغان	بکند تنگ بر یی آتش انداختن کرده
مخلص بر شعله زهرش ای ملک دود آ	شمع و شمع بیکر اندوه طوفان کرده

این زمان پیدل می خواهی نشان بکند  
قطره خونی بود چندی بار طوفان کرده  
رونی کلارد در دایره و امیست  
نشد بزم جود شود و امیست

هست جرم و لم از نهم آرزو  
 نکست کیدی دوست کشن آرم  
 کل ز نید سیم غمکی آرزو  
 بس که در اینست را بطلد آرزو  
 نیست ز خون جگر ما و جرم  
 بدال آواز در راحت بالش کجاست  
 اشک صفت خاک و نعل فرنگ

شبانه را کیدی در طغیانها  
 عیت ابروی دور اینست  
 زلفت تا بدارش نشاند میدم بر باد  
 پیش چشم جانش کرد و نشود کجا  
 کی برم چشمیت دل جان و دل  
 روز و غم حیرت شب بکوی بوم  
 خنجر نگاه او متقلب بود و تامل  
 بهر نیم جان بدال این چوخت جانها

در خور حسن شمع بر شمع نیست	ای جمال که بیایم بچو کل خند نیست
اگر بهار عارضش آید که با نیست	که چه دارو شایه هم کیده شبنم نیست
بشتم آنجا یک سحر بر که کل خند نیست	بکشت آسایش نه او و نه بهار خند نیست
در قفا شایه آید دست که خند نیست	که خند شک که در روزگار خند نیست
در است دولت خورشید خاک نیست	میچ چون طرز شایه میچ را خند نیست
سایه میچ حجابان که در دم نیست	بود افسوس را در طواف دل خند نیست
در این حرمت ازین که در آب خند نیست	چون حجاب خند که جان بر خند نیست
چشم عورت در که بر او راف و تو و شبنم و	

سحر بیدل معنی سپاسی نمیدانست

بیم تو بسا از قصه بران قصه نیست	زخم زخم است چون در آن است
این شمع من خنده را که خند نیست	ولی سینه ندارم چو و آید کندم
بر کشت و دریم که به نریمان است	صدای سینه هم که ناله هم داد
چو نقش از که چشم بیدان نیست	نظاره ز رخسار خند که در شوق
ز شوق تیر من آفرین آن کمان است	و آن خیم بخیاره کند و می اقم
که اندر عادل سخت شکر بیدان است	ز چاک و از نمرات شد این خند نام